

شہید محمد علی پور محمد تنگستانی



از بشارت علی
سامانہ جامع سہارن و دھڑا شہید استان بوشهر

نام پدر	حیدر
تاریخ تولد	۱۳۳۰/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۱
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	کادر زمینی ارتش
شغل	کادر زمینی ارتش
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید تنگستانی، در بهمن ماه سال ۱۳۳۰ شمسی در خانواده‌ای مذهبی در بوشهر به دنیا آمد. وی پس از سپری کردن دوران ابتدایی و راهنمایی، وارد دوره‌ی متوسطه شد و در دبیرستان به دلیل داشتن روحیه‌ی ظلم‌ستیزی و دفاع از مظلوم، با یکی از دبیرانش مشکل پیدا کرد و مدرسه را رها نمود.

او به همراه برادرش حمید، به استخدام ارتش در آمد و در گروه موزیک نیروی دریایی بوشهر مشغول به خدمت شد. استعداد و تلاشی که محمدعلی از خود نشان داد، باعث شد تا چندین بار مورد تشویق قرار بگیرد.

وی، در دوران انقلاب، با وجود اینکه از پرسنل ارتش بود، بصورت مخفیانه با رژیم مبارزه می‌کرد و فعالیتهای انقلابی داشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل کمیته نیز با کمیته همکاری نزدیکی داشت و به پاسداری و حفاظت از انقلاب می‌پرداخت.

شهید تنگستانی، پس از تشکیل سپاه پاسداران، با این نهاد در ارتباط بود و از افراد مؤثر در تشکیل این نهاد در بوشهر محسوب می‌شد.

وصیت نامه

این جانب محمدعلی پورمحمد تنگستانی فرزند حیدر دارای شناسنامه‌ی شماره‌ی ۲۴۶۵۰ به اختیار تصمیم گرفتم که وجود ناچیز خود را به منطقه‌ی جنگ بکشانم و در حد توانایی‌ام از اسلام عزیز دفاع نمایم. البته در این موقعیت نمی‌شود وصیت‌نامه را بطور کامل نوشت. این جانب معتقد هستم که اسلام شکست نخواهد خورد و پیروزی ما حتمی است. از خداوند بزرگ می‌خواهم و آرزو دارم که اسلام در سراسر ارض پیروز گردد و امام خمینی – این مرد خدا – را سالم و سلامت نگه بدارد و منتظر ظهور حضرت مهدی (عج)، چه در این دنیا و چه در برزخ هستیم.

از کلیه دوستان و خویشان می‌خواهم که پرستش خدا و دوستی حضرت محمد (ص) و آل محمد و خمینی بزرگ را فراموش نفرمایند.

والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته

خاطرات

راوی : رحمان تنگستانی

آنچه در اخلاق و رفتار ماشاءالله از همان کودکی مشهود بود، روحیه‌ی ظلم‌ستیزی و دفاع از مظلوم در مقابل ظالم بود. خصوصیت دیگر او، صداقت و راستی او بود. این دو خصوصیت اخلاقی، موجب شده بود که وی، محور و هسته‌ی اصلی تجمع دوستانش شود؛ تا آنجا که خانه‌ی ما کم‌کم به کانون تجمع جوانانی تبدیل شد که هدفشان مبارزه‌ی گروهی با عوامل و افراد منحرف بود.

شخصیت معنوی و رفتار مذهبی ماشاءالله بعنوان کسی که محور همه‌ی فعالیتها بود، موجب شد تا تمامی کارهای گروهی‌ای که انجام می‌شد، سمت و سوی مذهبی و الهی داشته باشد. ایشان نقش بسزایی در تربیت اسلامی جوانان محل داشت و تقریباً اکثر جوانانی که از این محل به جبهه اعزام و یا شهید شدند و یا عده‌ای که از روحیه‌ی انقلابی برخوردار بودند، به نوعی متأثر از اخلاق معنوی ماشاءالله بودند.

ماشاءالله به دلیل تلاش و فعالیت‌های فراوانی که در جهت خودسازی داشت، به مراتب بالای عرفان و کمال رسیده و این موضوع در رفتار و گفتارش کاملاً مشهود بود.

نگاه او برای مخاطب، جاذبه‌ی خاصی داشته و این همه، ناشی از عمل به دستورات دین و قرآن و دوری از گناه و معصیت بود.

سابقه مبارزاتی

دوستی‌هایش صادقانه و پایدار بود و با دوستانش بسیار با مهربانی رفتار می‌کرد. حاضر بود جانش را فدای دوستانش کند و احترام زیادی برای آنها قایل بود. شهید، بسیار حس کنجکاو و تحقیق داشت و اگر چه از سواد بسیار بالایی برخوردار نبود، ولی با فکر بالایی که داشت، روی مسایل و نکته‌ها فکر می‌کرد و از خود حساسیت نشان می‌داد.

در آن زمان، به این علت که جو حاکم بر جامعه، غیر مذهبی بود، تعداد کسانی که روحیه‌ی مذهبی داشتند، کم بود و به همین علت نیز شمار جوانانی که به مسایل دینی آشنا بودند، قابل توجه نبود.

حکومت ستمشاهی، نه تنها مردم را به سمت اخلاق و دین، راهنمایی ارشاد نمی‌کرد، بلکه جوانان را به سوی فساد نیز می‌کشاند. در آن زمان، تنها عده‌ی خیلی کمی که در محیطی مذهبی رشد کرده بودند، تربیت مناسب داشتند.

آن زمان، در بوشهر، محفلی وجود نداشت که جوانان علاقه‌مند را تربیت کند و بصورت هدفمند، پرورش دهد. به همین دلیل نیز هر کس به اندازه‌ی فهم و اطلاع خانواده‌ی خویش، نسبت به واقعیت پیرامونش آگاهی داشت. اما علی‌رغم همه‌ی اینها، ماشاءالله در آن شرایط، خود را به خوبی ساخته بود و روحیه‌ای قوی داشت. او با جدیتی که در رفتارش موج می‌زد، اطرافیان را به خود جذب می‌کرد.

منزل ما، کانون تجمع بچه‌های محل بود. بچه‌ها از صحبت‌ها و اندیشه‌های وی استفاده می‌کردند و مثل خود او، با وفا و صمیمی بودند و هیچگاه همدیگر را رها نمی‌کردند.

در دوره‌ی ستم‌شاهی، محمدعلی و دوستانش با عوامل انحراف به صورت تشکیلاتی مبارزه می‌کردند. وقتی که جوشش‌های مردم بر علیه شاه به اوج خود رسید نیز، وی تحت تأثیر انقلاب مردمی، با مردم همراه شد و سعی داشت که در این زمینه نقش بسزایی ایفا کند.

زندگی معنوی و مذهبی شهید ماشاءالله بسیار مفصل و از حوصله‌ی بحث ما خارج است. او، در اثر تحولات و تغییراتی که در روحیه‌اش پدید آمده بود، فردی خود ساخته، پایبند، معتقد و مبارز شده بود. فردی که با هدف حرکت می‌کرد و دوستان خود را برای پیشبرد آرمانهای انقلاب آماده می‌کرد. این عده با فعالیت‌هایی که علیه رژیم ستم‌شاهی داشتند، خود را برای هرگونه خطری از جمله زندان، تبعید و اعدام آماده کرده بودند.

آنها مبارزات شجاعانه‌ای داشتند و بطور مخفیانه در خانه جلساتی برگزار می‌کردند. شهید و هم‌زمانش، در پناه آیات قرآن خود را پرورش می‌دادند. او و دوستانش، ابتدا نوارهای آقای کافی را گوش می‌دادند، بعد هم به نوارهای حضرت امام و سایر بزرگان دست پیدا می‌کردند و به رهنمودهای ایشان عمل می‌نمودند.

آنها با تلاش و جستجو، خود را آگاه به امور انقلاب می‌کردند و می‌خواستند همراه با تحولات و پیشرفت انقلاب، گام بردارند. به دنبال فرمان حضرت امام، نوارها و اطلاعیه‌های ایشان را انتشار می‌دادند.

ماشاءالله، تشکیلات منسجمی را با همکاری بچه‌های محل درست کرده و خود را برای مبارزه‌ی طولانی آماده نموده بود. در آن حین، اسم ماشاءالله را به عنوان کسی که برنامه‌های ضد رژیم را دنبال می‌کند، به ساواک دادند که منجر به دستگیری وی شد؛ اگر چه بطور معجزه آسایی از دست نیروهای رژیم فرار کرد.

ماجرای محاکمه‌ی ایشان بسیار جالب و طولانی است. هم‌زمان با فرار او، حضرت امام نیز فرمان دادند که سربازها از سربازخانه‌ها فرار کنند. یادم می‌آید که شهید و چند نفر دیگر از دوستانش — که بعدها شهید شدند — به شیراز رفتند؛ زیرا به شدت تحت تعقیب بودند. از جمله‌ی این افراد نیز خود من، شهید ماشاءالله، برادر حمید، عبدی اردشیری، بهرام زارع‌زاده، اکبر فولادی و ... بودند. ما مدتی مخفی شدیم و پس از مدتی برای از سرگیری فعالیت‌ها با تغییر لباس به بوشهر آمديم و منزلی را در خیابان باغ زهرا اجاره کردیم.

روزها مخفی می‌شدیم و شبها با استفاده از تاریکی، شروع به تبلیغات، پخش نوار، نوشتن شعار روی دیوار و توزیع اطلاعیه می‌کردیم. ما، علاوه بر شرکت در راهپیمایی‌های داخل شهر بوشهر، به شهرهای دیگر از جمله شیراز نیز جهت شرکت در راهپیمایی‌های ضد شاهنشاهی می‌رفتیم.

شهید ماشاءالله، در مراسم صبحگاهی ارتش در خارگ، با یکی از افسران بخش می‌شود. آن افسر به یکی از دوستان ایشان توهین کرده بود و ماشاءالله نیز چون نتوانسته بود، این توهین را تحمل کند، همان جا شدیداً آن افسر را مورد ضرب و شتم قرار داده بود. دژبان و نیروی حفاظت آنجا نیز وی را دستگیر کرده و پس از مدتی بازداشت و زندان، او را به بیمارستان برده بودند تا با آمپول هوا از بین ببرند. ماشاءالله نیز با متوجه شدن این موضوع، از بیمارستان فرار کرده و به هر شکل ممکن از خارگ به بوشهر می‌آید و مجدداً با بچه‌ها شروع به ادامه‌ی فعالیت و مقاومت در برابر ساواک می‌کند؛ تا اینکه انقلاب پیروز شد و این عزیزان مانند سربازی آماده وارد کمیته‌ها شدند و از انقلاب حفاظت و پاسداری نمودند.

آنها گروهک‌های تیمی را شناسایی می‌کردند و با مخالفین انقلاب به سختی درگیر بودند. آنها می‌دانستند که منافقین، به این راحتی دست از انقلاب بر نمی‌دارند.

شهید ماشاءالله هسته‌ای به نام هسته‌ی حزب‌الله تشکیل داد که به شدت در مقابل تروریست‌ها، منافقین و گروهک‌ها ایستادگی می‌کرد. آنها اکثر خانه‌های تیمی گروهک‌ها را شناسایی کردند و به شدت با آنها برخورد نمودند. این عزیزان، زحمات زیادی کشیدند و بدون شک، یکی از دلایلی که این گروهک‌ها نتوانستند در بوشهر آن‌طور که می‌خواهند رشد کنند و به انقلاب ضربه وارد کنند، تلاش و فعالیت شبانه‌روزی این عزیزان بود. آنها اکثر منافقان و گروهک‌ها را دستگیر کردند و به زندان انداختند و فرصت هر گونه جنایت را از آنها گرفتند.

دوران دفاع مقدس

یکی از کارهای مهمی که شهید ماشاءالله انجام داد، تربیت اسلامی بچه‌های محل بود. اکثر بچه‌ها و جوانان محل آماده شده بودند که هر جا نیاز باشد، خدمت نموده و از انقلاب دفاع کنند. حالا نیز اگر می‌بینید که تعداد زیادی از بچه‌های این محل شهید شده‌اند، به خاطر همان آمادگی و فداکاری بود.

یک بار ایشان گفت: «اکثر دوستان من شهید شده‌اند و این درست نیست که من آنها را آماده‌ی رفتن به جبهه کرده و به منطقه فرستاده باشم، ولی خودم سالم از منطقه برگردم. ای کاش من هم توفیق شهادت پیدا می‌کردم و به جمع دوستان سفر کرده می‌پیوستم!»

او ادامه داد: «ای کاش، یکی از ما سه برادر شهید می‌شدیم تا این قضیه کمی قابل هضم شود. شاید بعضی بگویند که اینها، جوانان را به خط می‌فرستند، ولی خودشان در پشت جبهه سالم می‌مانند.»

ماشاءالله چون درجه‌دار ارتش بود، بارها از طریق ارتش به جبهه رفت، ولی خیلی دوست داشت که با بسیجی‌ها عازم جبهه شود. بار آخر که با بسیجیان اعزام شد، در عملیات فتح‌المبین در منطقه شوش بود. او دلاور مردانه به دفاع از انقلاب اسلامی پرداخت و همان جا به فیض عظمای شهادت نایل شد. شهید ماشاءالله، فردی معتقد، متدین، فداکار، شجاع و خداشناس به تمام معنا بود. او می‌گفت: «من در مورد شناخت خدا به یقین رسیده‌ام!» او، ایمانش به یقین و مرحله‌ی کمال مطلق رسیده بود، اما ما آن طور که باید، وی را نشناختیم.

بسیار عاشق خدا بود و به معبود عشق می‌ورزید. بارها و بارها چشمهای اشکبارش در حین مناجات، مرا به تحیر و می‌داشت. او گاه با خلوت می‌کرد و از فراق خدا گریه و ناله سر می‌داد.

واقعاً دنیا برای روح بزرگ او و امثال او، کوچک و تنگ همچون زندان بود. آن عزیزان به مرحله‌ی یقین و سعادت رسیده و عاشق شهادت بودند. اگر از دوستان شهید ماشاءالله که اکنون زنده هستند، درباره‌ی او پرسید، این حرف مرا تصدیق می‌کنند. البته من صلاح نمی‌دانم که همه‌ی آنچه از او می‌دانم را عرض کنم، زیرا می‌دانم که بعضی چیزها گفتنی نیست و ظرفیت فکر امروز، برای درک این نکات آماده نیست.

شهید ماشاءالله بسیار معتقد به امداد غیبی بود. او روحی قوی داشت و بسیاری از چیزها را احساس می‌کرد. او در آخرین نامه‌ای که هفته‌ی آخر عمرش برایم فرستاد، به نکته‌ای اشاره نموده بود که کاملاً معنای رفتن داشت. با خواندن این نامه بود که فهمیدم، ماشاءالله دیگر بر نمی‌گردد. در آن نامه، بسیار زیبا از خدا حرف زده بود. من معتقدم که تمام شهیدان، در لحظاتی که می‌خواسته‌اند به لقاءالله پیوندند، متحول شده‌اند و خود خبر داشته‌اند که به دیار ابدی می‌روند.

قبل از آنکه به ما خبر شهادت برادرم را بدهند، من از شهادت ایشان اطلاع داشتم؛ زیرا خواب ایشان و وقوع این اتفاق را دیده بودم. در عالم خواب، ایشان با لباس مناسبی وارد شد و نگاهی به ما و نگاهی به زن و بچه‌اش به حالت خداحافظی نمود. متوجه شدم که ماشاءالله شهید شده است. از اطراف نیز خبر می‌رسید که بچه‌های زیادی از بوشهر در این عملیات شهید شده‌اند.

ما منتظر بودیم که چه می‌شود. پیکر بعضی از دوستان ماشاءالله را به شهر آوردند، ولی ما از او خبر درستی نداشتیم. بعضی می‌گفتند که زخمی شده و بعضی خبر شهادت ایشان را می‌دادند. ولی ما یقین داشتیم که شهید

شده است. با سپاه و آقای میرزایی تماس گرفتیم. درباره‌ی ماشاءالله پرسیدم. ایشان نیز گفت: « شما که روحیه‌ای قوی دارید، انالله و انالیه راجعون. ماشاءالله به شهادت رسیده است.»

آدم و خانواده را خبر کردم. رفتیم و پیکر مطهر او را تحویل گرفتیم. استان بوشهر در عملیات فتح‌المبین، بیش از ۹۰ نفر شهید داد. از خود شهر تا خیابان سنگی، ازدحام جمعیت برای تشییع پیکر شهدا بود. رفتیم تا پیکر شهید ماشاءالله را زیارت کنیم. پیکر ایشان یک هفته زیر آتش دشمن، روی زمین مانده و سوخته بود. قرآنی خون‌آلود در جیبش قرار داشت. آن را برداشتم و از او خداحافظی کردم. از شهید خواستم که برای ما هم طلب آمرزش کند. بعدها نیز از طریق رویای صادقه، ارتباط‌هایی با شهید داشتم.

یک بار به خوابم آمد، از او پرسیدم: « ماشاءالله چقدر طول کشید تا شهید شدی؟ » گفت: « ما شهدا به راحتی و زود شهید می‌شویم. چند ثانیه‌ای بیش طول نکشید! »

«برادر شهید»

ماشاءالله از دوران کودکی، در میان خانواده شخصیتی استثنایی و ناب داشت. بسیار کنجکاو بود و مسائل گوناگون را فقط با تحقیق و پرس‌وجو می‌پذیرفت. به علت ناهنجاری‌هایی که در مدارس زمان طاغوت وجود داشت و با روحیه‌ی پاک شهید سازگاری نداشت، مجبور شد که علی‌رغم میل باطنی و با وجود استعداد فراوانی که داشت، در سال دوم دبیرستان مدرسه را ترک کند.

پس از آن، به دلیل وضع نامساعد مالی، به همراه برادرش حمید، وارد ارتش شده و در گروه موزیک نیروی دریایی مشغول به کار شدند. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، آنها فعالیت‌های زیادی در راستای به ثمر نشستن جوشش اسلامی مردم از خود نشان دادند، بعد از پیروزی انقلاب نیز، ماشاءالله با شدت و جدیت بیشتری در فعالیت‌های مذهبی و قرآنی شرکت می‌کرد.

او علاقمند به درک و فهم مسایل و واقعیت‌های زندگی بود و به همین خاطر نیز در کنار روخوانی و قرائت قرآن کریم، در زمینه‌ی ترجمه و معنای آیات الهی نیز تلاش می‌کرد. حدود ۷ ماه، شب‌ها تا صبح می‌نشست و نمی‌خواست و به راز و نیاز با خدا و تفکر درباره‌ی ذات پاک او مشغول بود. او بالاخره به آن چیزی که می‌خواست رسید و بعد از شناخت خدا، در راه قرآن کریم و دستورات آن گام برداشت در همین راستا جلسات آموزشی قرآن برگزار می‌کرد. وی، دوستان و جوانان محل را برای این منظور گرد خود جمع می‌نمود و توانست بعد از چند وقت، تعداد زیادی از یاران وفادار به انقلاب و اسلام را در محضر خود تربیت کند.

او بسیار به خواهر و برادرانش احترام می‌گذاشت و به من که برادر بزرگش بودم، همیشه مثل پدر نگاه می‌کرد. من هم، آن عزیز را بسیار دوست داشتم و او را ستون خانه می‌دانستم. پس از شهادت او، احساس کردم که ستون خانه پایین آمد و همه چیز بر سر ما خراب شد. واقعا درست است که برادر، پشت برادر است، چرا که با رفتن او پشتم شکست.

شهید به اتفاق دوستانش، صندوق خیریه‌ای تشکیل داده بود و هر ماه مبلغی را در آن می‌ریختند و به این ترتیب، به فقرای محل کمک می‌کردند. البته این کار کاملاً مخفیانه و دور از چشم دیگران انجام می‌شد. آنها شب‌ها به تبعیت از مولایشان علی (ع) به در خانه‌ی نیازمندان می‌رفتند و مواد مورد نیاز آنها را تحویل می‌دادند. این کار، سال‌های سال پس از شهادت ماشاءالله نیز ادامه داشت و دوستانش مراجعه می‌کردند و مبالغ خود را در صندوق می‌ریختند.

او همیشه می گفت: «قرآن تمام راز و رمزهای لازم زندگی را به ما گفته و تا قرآن هست ما نیاز به هیچ مرجع دیگری نداریم.» هر کس با ماشاءالله هم صحبت می شد، فکر می کرد که ایشان چندین سال در حوزه ی علمیه درس خوانده است. او هرگاه با علما و روحانیون نیز به بحث می نشست، آنها اعتراف می کردند که حرف های ایشان، منطقی و منطبق بر حقانیت و شریعت است.

یکی از کارهای ارزنده و مهم ماشاءالله، گردآوری افراد بسیاری در مجالس و بحثهای مذهبی و دینی بود. او در همین مجالس بود که توانست دسته و گروهی تشکیل بدهد که بطور منسجم و منظم، نوارها و اطلاعاتیه های حضرت امام (ره) را انتشار می دادند.

روزی که شیخ ابوتراب عاشوری را به شهادت رساندند، رژیم در سطح شهر، اعلام حکومت نظامی کردند. هیچ روحانی حق نداشت از خانه بیرون بیاید و در شهر ظاهر شود. اگر ساواک، روحانی را می دید، فوری او را دستگیر می کرد.

از قضا آن روز، یک روحانی از قم به بوشهر آمده بود تا شیخ ابوتراب را ببیند. او اصلاً از ماجراهای داخل شهر خبر نداشت. شهید ماشاءالله و دوستش با دیدن آن روحانی، او را سوار ماشین کردند و ماجرای شهادت شیخ ابوتراب و حکومت نظامی را به او گفتند. روحانی را به خانه آوردند و بسیار احترام و پذیرایی کردند.

چون ماشاءالله ارتشی بود و لباس های فرمی در اتاق آویزان بود، آن روحانی مقداری احساس ناامنی کرد و گفت: «من کجا آمده ام؟» به او گفتند: «راحت باشید، ما خودی و با شما هم عقیده هستیم. هر کجا می خواهید شما را می رسانیم!»

روز بعد، قرار بود آن روحانی به یکی از روستاهای اطراف بوشهر – جهت تبلیغ و سخنرانی – برود. ایشان را تا مقصد همراهی کردند. اتفاقاً سال ها بعد از پیروزی انقلاب، ما آن روحانی را در قم دیدیم، ولی همدیگر را نشناختیم. ما برای دعوت از یک سخنران به قم رفته بودیم و بطور کاملاً اتفاقی، از ایشان دعوت کردیم که جهت سخنرانی برای مسئولین شهر، به بوشهر تشریف بیاورند.

وقتی فهمید که ما از بوشهر آمده ایم، گفت: «من، قبل از انقلاب، در بوشهر دوستانی داشتم اما اکنون از آنها بی خبرم!» و ماجرا را تعریف کرد. ما هم با خوشحالی از دیدن ایشان و زنده شدن یاد آن ایام، خود را معرفی کردیم.

همان طور که عرض کردم، ماشاءالله در چارچوب قوانین و دستورات قرآن عمل می کرد و همیشه سعی می کرد، سیاستش سیاست قرآن باشد. او همواره آیه ی «اشداً علی الکفار و رحماً بینهم» ورد زبانش بود و به همان شیوه هم رفتار می کرد و دقیقاً به همین علت هم بود که منافقان و گروهک های منحرف از او حساب می بردند.

خانه های تیمی زیادی از ضد انقلاب را به اتفاق دوستانش کشف و منهدم کردند و آنها را از ادامه ی فعالیت و جنایت باز داشتند. یکی از دلایل و عواملی که باعث شد تا منافقین، چریک های خلق و کمونیسم ها نتوانند در بوشهر کاری از پیش ببرند، تلاش های جانانه و شبانه روزی این عزیزان بود که حرکت این مزدوران را در نطفه خفه کرد. اکثر افراد این گروهک ها توسط این گروه فداکار متلاشی شدند.

شهید ماشاءالله تا جایی که در توانش بود، خدماتی را قبل از انقلاب ارائه داد و نیروهای بسیار خوبی را در خدمت

انقلاب تربیت کرد. این نیروها که عمدتاً در گروه‌های مذهبی فعالیت داشتند و با ساواک و پلیس شاه مبارزه می‌کردند، اشعاری را علیه رژیم شاه بر روی دیوارها می‌نوشتند و مردم را از مسائل روز آگاه می‌کردند. آنها برای شرکت در تظاهرات علیه شاه، علاوه بر بوشهر به شهرهای اطراف از جمله شیراز نیز می‌رفتند.

ماشاءالله یکی دو بار با ارتش به جبهه اعزام شد. ارتش، نیروهایش را خود به جبهه اعزام می‌کرد، ولی شهید خیلی علاقه داشت همراه با برادران بسیجی به جبهه برود. به همین خاطر نیز یک بار بدون اجازه‌ی ارتش و با

غیبت کردن، همراه با بچه‌های بسیج راهی مناطق عملیاتی شد. او می‌گفت: «رزمنده در هر لباسی که باشد، جز لشکر اسلام است!»

وی در عملیات بزرگ «فتح‌المبین» در مورخ ۱/۱/۱۳۶۱ به فیض شهادت رسید. ایشان با دیگر بچه‌های مسجد توحید در منطقه‌ی «زعن» شوش بود. یادم است که در یک عملیات حدود ۱۱ نفر از بچه‌های مسجد توحید با هم شهید شدند.

ظاهراً عملیات این عزیزان بصورت ایدایی بوده و آنها باید عراقی‌ها را به گونه‌ای مشغول می‌کرده‌اند که نیروهای خودی بتوانند با استفاده از غفلت دشمن، آنها را دور بزنند و محاصره کنند و به دام بیندازند. این رزمنده‌ها در راه، به میدان مین برخورد می‌کنند. در ساعت ۲ نیمه شب یکی از بچه‌ها ناخودآگاه روی مین منور می‌رود و دشمن بدین وسیله متوجه این گروه می‌شود و آنها را زیر آتش سنگین قرار می‌دهد و به شهادت می‌رساند. این شهیدان که ماشاءالله هم جز آنها بود، حدود ۷ روز در آن نقطه، زیر باران گلوله‌های دشمن افتاده بودند و حمل شهدا به عقب در آن موقع پر کند

همان موقع در مسجد جمع شدیم و به مناسبت عملیات «فتح‌المبین» علم‌های سبزی روی مسجد و میدان شهر نصب کردیم و تکبیر سر دادیم. به فرمایش حضرت امام (ره)، این عملیات، «فتح‌الفتوح» بود.

برادر شهید «حمید تنگستانی»

من و ماشاءالله علاوه بر برادر بودن، دوستان خوبی بودیم. او در ارتش مانند قطبی استوار و قوی، دوستان را گرد خویش جمع می‌کرد و باعث اتحاد بیشتر گروه می‌شد.

وقتی او به شهادت رسید، عده‌ای از همشهریان در خانه جمع شدند و بسیار ناله و فغان سر دادند. یکی از آنها می‌گفت: «ماشاءالله پدر ما بود! او مخفیانه نیازهای ما را بر طرف می‌کرد و هیچ کس نمی‌دانست او به چه کسانی کمک می‌کند!» برادر من همیشه به ما می‌گفت اگر خواستید به نیازمندان کمک کنید، طوری رفتار نمایید که به دور از ریا و تظاهر باشد. می‌گفت: «خدا سفارش کرده و دوست دارد این کمک‌ها پنهانی باشد تا شخصیت فقیران حفظ شود!»

همیشه این هراس را داشتم که ماشاءالله به جبهه برود، چون می‌دانستم که این گل خوشبو به عطر قرآن، به محض وارد شدن در گلستان عاشقان فوراً انتخاب می‌شود و به دیدار دوست می‌شتابد. مدتی که گذشت، اعلام کردند که به تعدادی نیرو برای مناطق عملیاتی نیاز دارند. خودش را به من رساند و گفت: «حمید! این نوبت می‌خواهم به جبهه بروم!» به او گفتم: «برادر جان! شما بمانید و به امور خانواده رسیدگی کنید، من خودم می‌روم!» اما او با

قاطعیت گفت: «نوبتی هم باشد، نوبت من است!» خیلی تلاش کردم مانع رفتنش شوم، اما نتوانستم. پس از رفتن ایشان، من نیز راهی جبهه شدم. وقتی رسیدم، آدرس محل استقرارش را (که در اهواز، پادگان شهید بهشتی بود) را یافتم و نزدش رفتم. خدا رحمتش کند! در قسمت مخابرات آنجا کار می‌کرد. با

او نزد شهید سلطانی رفتیم و آنجا من درخواست کردم که نزد خداخواست بمانم؛ حتی به گریه هم افتادم و گفتم که می‌خواهم با برادرم در یک جا باشم، ولی شهید سلطانی قبول نکرد.

ماشاءالله گفت: «حمید جان! مصلحت این است که ما از هم جدا باشیم!» به هر ترتیب آنها از ما جدا شدند و به خط مقدم رفتند. حوالی ساعت ۴ صبح، در سنگر انفرادی با حیدر شنبه‌زاده مشغول دفاع بودیم که ناگهان قلبم فرو ریخت و حالم متحول شد. صدا زدم: «حیدر! ماشاءالله شهید شد!»

وقتی صبح شد، به پشت خط رفتم و از ماشاءالله خبر گرفتم. گفتند که بچه‌ها رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند. وقتی به بوشهر آمدم، مطلع شدم که حوالی همان ساعاتی که حال من متحول شده بود، ماشاءالله به شهادت رسیده بود. انگار قلب من، پیش از رسیدن خبر شهادت او، به این موضوع گواهی داده بود.

ایشان استعداد بسیار بالایی در زمینه‌ی هنر موسیقی داشت و می‌گفت: «موسیقی نوعی خلقت پروردگار است و باید در مسیر خدا به کار برده شود!» او خودش یکی از نوازندگان ساز بود و در زمان طاغوت که گروه مردم را می‌گشتند، تعدادی از دوستانش را جمع کرد و ساز خود را شکستند و زیر پا له کردند.

او قبل از شهادت نیز سرودی در مورد پروردگار ساخته و قرار بود با گروهی از دوستان که اکثر آنها اکنون به شهادت رسیده‌اند، در نماز جمعه اجرا کنند. یکی از هنرمندان بوشهری می‌گفت: «شهید ماشاءالله در موسیقی نابغه بود، او در موسیقی استاد نداشت، اما خلاقیت هنری در وجودش موج می‌زد. شهید می‌گفت: «اگر موسیقی در راه اسلام نواخته شود یکی از بزرگ‌ترین خدمات‌هاست!»

در یکی از عملیات‌ها همراه با ماشاءالله و عبدالله ملاح‌زاده در حال حرکت به طرف خط بودیم. شهید ملاح‌زاده رو به من کرد و گفت: «حمید! بیا آن سرود «الله اکبر» که ماشاءالله سروده را با هم بخوانیم!» با هم این سرود را خواندیم. سپس قرآن را باز کرد و گفت: «در آیات الهی آمده است کسانی که به شهادت می‌رسند، پرندگان سبزی می‌آیند و آنها را می‌برند!» همین‌طور در حین حرکت به سوی خط بودیم که خمپاره‌ای آمد و بر سر عبدالله ملاح‌زاده اصابت نمود و او را فوری شهید کرد. برایم جالب بود که این شهید عزیز، در آخرین لحظات زندگی نیز سرود «الله اکبر» را زمزمه می‌کرد.

یاد شهیدان ماشاءالله، ملاح‌زاده و تمامی شهدای جنگ هشت ساله، گرامی و جاودان باد!

برادر شهید «عبدالرحمن تنگستانی»:

ماشاءالله از خود خیلی کم صحبت می‌کرد. با من مقداری تعارف داشت و به همین خاطر ماجرای رفتنش به جبهه را از من پنهان می‌کرد. او می‌دانست که من با این موضوع مخالفت می‌کنم، و به همین علت هم در این باره به من چیزی نمی‌گفت. احساسی قوی به من می‌گفت که اگر ماشاءالله به جبهه برود، برگشتی در کار نیست.

معلم بودم. ظهر از مدرسه به خانه آمدم. سراغ ماشاءالله را گرفتم. گفتند: «به جبهه رفته و تازه حرکت کرده است! شاید هم هنوز اعزام نشده باشد!» مثل برق خودم را به بسیج رساندم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود. دیدم ماشاءالله گوشه‌ای از بسیج، تنها و مظلوم نشسته و در فکر فرو رفته است. گفتم: «به من نگفتی که عازم جبهه هستی!» گفت: یکدفعه تصمیم گرفتم که بروم. ما وظیفه داریم و باید به جبهه برویم.

من که برادر بزرگ‌تر بودم، باید پیش مرگ آنها می‌شدم. تحمل جدایی از ایشان را نداشتم. دوست داشتم خودم جای او به جبهه بروم تا او بماند و به درد محله و شهر بخورد. وجودش برای مردم خیلی مفید بود. پرسیدم: «ناهار خورده‌ای؟» گفت: «نه! مهم نیست!» دو بسته بیسکویت برایش گرفتم و به خدا سپردمش.

وقتی اعزام شدند، مرتباً جویای احوال او بودم. در آستانه‌ی شهادتش، عده‌ای می‌گفتند که تعدادی از گروه آنها مجروح شده و به بیمارستان انتقال یافته‌اند. عده‌ای نیز می‌گفتند که به شهادت رسیده‌اند.

وقتی خبر شهادت «شهید عبدی» و «شهید اردشیری» را آوردند، گفتم: «حتماً ماشاءالله نیز شهید شده است، زیرا این دو نفر کنار هم بودند!» در ذهنم درگیر این مسئله بودم تا اینکه خواب دیدم ماشاءالله با لباس نیکویی وارد خانه شد. نگاهی به بچه‌هایش کرد. سپس نگاه معناداری به من نمود؛ یعنی بچه‌هایم را به تو سپردم. فهمیدم که ماشاءالله شهید شده است.

بالاخره آقای «منظری» با ما تماس گرفت و گفت: «آمادگی دارید خبری را به شما بدهم؟» بلافاصله همه چیز را دریافتم. بی اختیار گفتم: «انالله وانا الیه راجعون!» با تعجب گفت: «بله! همین طور است! ماشاءالله نیز از بین ما رفت!»

اکثر دوستان او به فیض شهادت نائل آمدند، از جمله: خداخواست شکریان، خدر رنجبر و بهرام زارع‌زاده. آنهایی که برگشتند تعریف می‌کردند که او در بین آتش سنگین دشمن حرکت می‌کرد و هیچ ترسی در او نبود. شجاعت و دلاوری در وجودش موج می‌زد و یقین داشت که بدون اذن پروردگار، خمپاره‌ها و تیرهای دشمن به کسی آسیب نمی‌رساند. عاشق خدا بود و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. هراسی از مرگ نداشت. می‌گفت که اگر خودکشی در اسلام حرام نبود، لحظه‌ای نمی‌توانستم در این دنیا بمانم.

آری! این دنیای فانی برایش کوچک و تنگ چون قفسی بود و هر لحظه برای دیدن معشوق و معبود خویش لحظه شماری می‌کرد. هم‌زمانش می‌گفتند که روزی ماشاءالله آرام و ساکت نزد ما نشسته بود. رو به ما کرد و گفت: «انگار عراقی‌ها جا خوش کرده‌اند. می‌خواهید بروم و آنها را بترسانم؟» هر چه به او گفتیم: «نرو!» گوش نگرفت و رفت به طرف سنگر عراقی‌ها! دستی تکان داد. پس از لحظه‌ای، عراقی‌ها چنان آتش سنگینی ریختند که حد و حساب نداشت. در نهایت شگفتی، ماشاءالله همچنان در جای خود ایستاده بود و قدمی به عقب برنگشت.

نمی‌دانم در دست او چه چیزی نهفته و متصل به چه رازی بود که عراقی‌ها این چنین احساس خطر کردند.

از رفتاری که می‌کرد و معنویتی که در چهره‌اش موج می‌زد و نفوذی که در کلام داشت، متوجه می‌شدم که او خیلی به خدا نزدیک است.

روزی به برادرم حمید گفته بود که من در شناخت خدا به درجه‌ی یقین رسیده‌ام. این کلام بسیار بزرگ است و به راحتی بدست نمی‌آید. شاید همه ایمان به خدا داشته باشند، ولی مرتبه‌ی یقین را هر کسی ندارد.

او اعتقادش قلبی و یقینی بود و با تمام وجود به ذات خدا و کرامات الهی اعتقاد داشت. ایشان پس از خدا به ائمه‌ی اطهار و معصومین (ع) مخصوصاً حضرت علی (ع) عشق می‌ورزید و مرید آنها بود. نهج البلاغه را مطالعه

می‌کرد و در این میان ارادت خاصی به امام زمان (عج) داشت.

زمانی که می‌خواستند بنی‌صدر را به رئیس جمهوری انتخاب کنند، ماشاءالله سخت مخالف بود و می‌گفت: «این شخص یا پیرو اسلام نیست، یا اعتقادات ضعیفی دارد. و به همین خاطر هم لیاقت رئیس جمهوری در نظام اسلامی را ندارد».

بلند شد و رفت پشت دیوار خانه‌ی خودمان نوشت: «مرگ بر بنی‌صدر!» گفتم: «ماشاءالله این کار را نکن! هر چه باشد حضرت امام او تأیید کرده است. امام رهبر و مرجع ماست.»

همان شب ماشاءالله خواب دید که با حضرت امام در حال کشتی گرفتن است. در عالم خواب، حضرت امام، ماشاءالله را ضربه‌ی فنی و مغلوب کرد. صبح دیدم که رفت روی شعارش خط کشید. علت را پرسیدیم، جریان جالب خوابش را برایمان تعریف کرد و گفت: «هر حکمی حضرت امام می‌دهد، صحیح است و مصلحت دارد. من نباید از حضرت امام جلوتر نظر دهم. خود امام مرا متوجه کرد!»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران